گزارش برنامه صعود به خشچال

این برنامه به صورت یک برنامه دو روزه شامل بازدید از قلعه الموت (که میسر نشد) و دریاچه اوان و صعود به قله **4180**متري خشچال واقع در منطقه الموت قزوین در تاریخ **14**و**1386/3/15** برگزار گردید.برنامه با هزینه شخصي و به صورت مشترک بین دانشگاه هاي اميركبير و خواجه نصير طوسي برگزار شد.

جغرافياي منطقه:

قله خشچال يكي از قلل معروف قزوين بوده كه پس از قله سيالان به ارتفاع **4200** بلندترين قله منطقه دره الموت محسوب مي شود.موقعيت جغرافيايي اين قله در منطقه البرز غربي بوده كه از لحاظ تقسيمات استاني نيز بر روي خط الراسي كه بين دو استان قزوين و گيلان مي باشد، قرار گرفته است. اين قله از سمت شرق به واسطه خط الراسي به قلل كنديگان (**3800**) و سيالان (**4200**) مي رسد. از سمت چپ نيز به واسطه يک گردنه به قله **3500** متري زيور چال منتهي مي گردد.

دسترسي به منطقه:

براي رسيدن به منطقه مي بايست به سمت قزوين حركت نموده و از جاده اي كه از ميدان ورودي قزوين به نام ميدان مينودر (معروف به غريب كش) به سمت معلم كلايه ادامه مسير داد. اين جاده مسير اصلي ورود به دره الموت و دسترسي به بخش هاي مختلف آن از جمله رجايي دشت، معلم كلايه، الموت (روستاي گارخان) و زواردشت(دريا‌چه اوان) مي باشد. براي ادامه مسير مي توان از ماشين هاي خطي كه در ميدان مينودر وجود دارند به مقصد زواردشت استفاده نمود. كرايه اين ماشين ها در سال **86** حدود**30000** ريال مي باشد.

روز اول:

زمان قرار **5** صبح روز **14** خرداد اعلام شده بود. محل قرار داخل ترمينال غرب و در نزديكي خط اتوبوس هاي قزوين بود. تا ساعت **5:10** تقريبا اكثر بچه ها در محل قرار حضور داشتند. عدم وجود اتوبوس هاي خط قزوين در آن موقع صبح كه آغاز سفرهاي روزمره مردم به سمت قزوين بود جاي تعجب داشت.!! پس از اندكي پرس و جو معلوم شد كه اين اتوبوس ها به مناسبت سالگرد ارتحال امام به سمت بهشت زهرا رفته اند. بنابراين بايد صبر كرد تا شايد اتوبوسي پيدا شود و مردم منتظر در صف را سوار بكند. سه نفر از بچه ها هم كه براي پيدا كردن محل قرار در ترمينال سرگردان شده بودند بالاخره ساعت **5:25** رسيدند. افراد تيم **21** نفر بودند كه ازبين آنها **15** نفر از دانشگاه اميركبير، **4** نفر از دانشگاه خواجه نصير و ا نفر از دانشگاه علم و صنعت حضور داشتند. ا نفر هم دانشگاه آزادي بود. عقربه هاي ساعت در حال نزديک شدن به ساعت **5:45** بود كه يک اتوبوس كهنه با راننده اي كه كمي عصباني به نظر مي رسيد وارد ترمينال شد. در ابتدا راننده اظهار كرد اصلا قصد رفتن به قزوين رانداشته و مردم بايد همچنان منتظر بمانند. اما چند دقيقه اي نگذشته بود كه تغيير عقيده داد و به مردمي كه توي صف بودند اعلام كرد كه سوار شوند.اما وقتي از راننده اتوبوس براي باز كردن صندوق هاي اتوبوس تقاضا شد گفت كه صندوق هايش پر است و اصلا حاضر نيست ما را سوار كند. در حال مشورت با اعضاي تيم بوديم كه راننده قبول كرد ما را سوار كند. به اين شرط كه كوله هارا در انتهاي اتوبوس بگذاريم و سر انجام بعد از كلنجار رفتن هاي زياد با راننده ساعت **6:15** اتوبوس حركت كرده و به سمت جاده كرج رفت. اين در حالي بود كه قرار بود همه تيم ساعت **7** در ميدان قزوين حاضر باشند. و سوار ميني بوسي

که از قبل هماهنگ شده بود شوند. ساعت هنوز به **7** نرسیده بود که به ترافیک سنگین کرج و جاده چالوس خوردیم. ترافیک تا قزوین ادامه داشت و باعث شد ساعت **9:10** به قزوین برسیم. راننده ميني بوس هم که از ساعت **7** منتظر ما بود مکرر تماس مي گرفت که اگر نمي آييد تيم هاي ديگري هستند و حاضرند پول بيشتري هم بدهند. با رسيدن اتوبوس به قزوين همه بچه ها پياده شدند و آماده سوار شدن به ميني بوس شدند. راننده قبلا گفته بود که ميني بوس **21** نفر ظرفيت دارد در حاليکه **19** نفر ظرفيت داشت و باتوجه به حجم زياد کوله ها مجبور شديم **2** صندلي هم به چيدن کوله ها اختصاص دهيم و به اين ترتيب **4** نفر از بچه ها کف ميني بوس زير انداز انداخته، نشستند. بالاخره ميني بوس حرکت کرد و بچه ها هم که فکر مي کردند دردسرها تمام شده خوشحال و راضي مشغول گفتن و خنديدن بودند. توقفي هم در راه داشتيم و بچه ها خوراکي خريدند. يکي از بچه هاهم که بيشترين تاخير را داشت (از بچه هاي خواجه نصير) همه را بستني مهمان کرد و باعث شد سفر براي لحظاتي شيرين تر به نظر برسد.هنوز ساعتي از شروع حرکت ميني بوس نگذشته بود که با صداي فرياد راننده که بايد مي گفت:"يکي سنگ زير ماشين بذاره" به خود آمديم و فهميديم که ماشين جوش آورده!! پس از کمي توقف و خنک شدن موتور دوباره مسير را ادامه داديم. اولين گردنه رد شده بود و مسير سرازيري شده بود که دوباره صداي راننده بلند شد. به نظر مي رسيد اين بار مشکل اساسي است و بايد مدت زماني را در کنار جاده سپري کنيم. به همين دليل تصميم گرفته شد تا وقت هست، صبحانه بخوريم. بلکه ميني بوس که به گفته راننده دنده هايش قاطي کرده بود درست شود. چند دقيقه بعد با صحبتي که با راننده داشتيم معلوم شد ماشين درست بشو نيست و بايد فکري کرد. راننده با چند نفر از دوستانش تماس گرفت که متاسفانه کسي را پيدا نکرد. بنابراين تصميم گرفتيم که به هر وسيله اي شده خودمان را به زواردشت برسانيم. برنامه بازديد از قلعه الموت هم کلا به دست فراموشي سپرده شد. صبحانه خورده شد و دوباره همگي لب جاده جمع شديم براي گرفتن ماشين (هر وسيله اي که مي توانست ما را به مقصد برساند.) در ابتدا با چند ميني بوس شروع کرديم که همگي مسافر داشتند. سر انجام **6** نفر از بچه ها به همراه تعدادي از کوله ها با نيسان، **2** نفر با يک اتومبيل شخصي و **7** نفر ديگر هم با نيسان ديگري راهي زواردشت شدند. در اين موقع ميني بوس خداحافظي کرده رفت. بنابراين **6** نفر بدون کوله و ميني بوس کنار جاده که نشان دهد ما کوهنورديم و ماشينمان خراب شده، در کنار جاده مانديم.

20 دقيقه اي گذشت و هيچ ماشيني حاضر به رساندن ما نشد تا اينکه حدود **12:30** راننده ميني بوس برگشت و گفت اگر کنار ميني بوس بايستيد زود تر ماشين پيدا مي کنيد. حرف راننده درست از آب در آمد و خيلي زود هر **6**نفر سوار نيساني شديم که تا رجايي دشت مي رفت و **2** مسافر ديگر هم داشت. تازه در اين موقع بود که به مناظر اطراف نگريستيم و زيبايي وصف ناپذير دره را درک کرديم. تا چشم کار مي کرد کوهستان سرسبز پر از گل و جويبارهايي که از گوشه و کنار جاري بود ديده مي شد.

ساعت **1:00** به رجايي دشت رسيديم، در همين هنگام پيام کوتاه يکي از بچه ها رسيد که به کنار درياچه اوان رسيده اند. ما هم به ناچار با آژانس به سمت اوان حرکت کرديم و مجبور شديم کرايه زيادي هم بدهيم. در حال عبور از پيچ هاي تند منطقه بوديم که بچه ها خبر دادند براي خوردن ناهار ميروند پشت درياچه. بالاخره ما هم ساعت **2:10** به کنار درياچه اوان رسيديم. بعد از کمي جستجو تعدادي از بچه ها را ديديم که زير آفتاب منتظر ما نشسته بودند. به همراه آنها وارد باغ هاي سرسبز شديم تا بقيه بچه هارا هم که براي خوردن ناهار آماده مي شدند، ديديم. ساعت نزديک **2:30** بود. به بچه ها تا ساعت **3** وقت ناهار دادم.

پس از تقسيم چادرها و بستن كوله ها با **10** دقيقه تاخير حركت كرديم. بعد از عبور از لب درياچه به جاده اصلي زواردشت رسيديم كه مستقيما وارد ده مي شود. بعد از چند دقيقه حركت داخل ده و عبور از چند پيچ و خم به باغ هاي انبوه و سرسبز روستا رسيديم. آبي كه در اين باغ ها جاري است از چشمه اي مي آيد كه سر مسير پاكوب اصلي قله قرار گرفته است. بنابراين با حركت در كنار جريان آب به ادامه مسير پرداختيم. هوا بسيار گرم بود و بچه ها آب كمي همراه داشتند. خوشبختانه پس از **45** دقيقه از شروع حركت به چشمه رسيديم. چشمه اي پر آب كه از طريق لوله اي به آنجا هدايت شده است. حوضچه اي سنگي هم در كنار آن قرار دارد. (براي نوشيدن آب توسط دام) . پس از صرف **20** دقيقه براي استراحت و پر كردن ظرف هاي آب دوباره وارد پاكوب شده و مسير را ادامه داديم. گفتني است سنگ بزرگي هم در كار چشمه قرار داشت كه عده اي از دوستان روي آن بلدر كار كردند. در بين راه چند تيم ديگر هم ديديم كه از قله بازمي گشتند و يا به سمت قله مي رفتند. زمين هاي اطراف تماما سبز بودند. قدري هم از گرماي هوا كاسته شده بود. در ادامه راه به چندچشمه ديگر هم رسيديم كه محل هاي مناسبي براي استراحت و رفع خستگي به شمار مي روند. در كنار دومين چشمه معارفه هم انجام گرفت. خورشيد كم كم طلايي رنگ مي شد، به ناچار به سرعت حركت افزوديم، تا قبل از تاريكي، به محل گوسفند سرا كه قرار بود شب را در آنجا سپري كنيم، برسيم. ساعت حدود **7:10** به گوسفند سرا رسيديم. اين محل براي برپا كردن چادرها مناسب است. زيرا هم چشمه آب در كنار آن قرار دارد و هم به تعداد **7** الي **8** جاي چادر دارد. چادرها در روشنايي و قبل از غروب آفتاب برپا شد. با تاريک شدن هوا چوپاني هم با يک گله گوسفند و بز به محل گوسفند سرا آمد و اظهار داشت جايي كه محل چادرهاي ما بود جاي استراحت گوسفندانش است و ما بايد ساكت باشيم تا گوسفندها زودتر بخوابند.

روز دوم:

حدودا ساعت **4** صبح بود كه بچه ها با صداي رعد و برقي از خواب پريدند. رگبار تندي باريدن گرفت. در حاليكه هنوز در دنياي خواب آلود خودم مشغول بحث با چوپان بودم يادم افتاد كه چادر ما پوش ندارد. ناچار از چادر بيرون رفتم. اول سري به چادرهاي ديگر زدم. مهار يكي از چادرها كه تعدادي از دخترها در آن خواب بودند باز شده بود و سقف آن كاملا به زمين رسيده بود. به وسيله يک سنگ بزرگ آن را درست كردم. چادر كمپ ياماتاري را كه اضافه بود برداشتم و روي چادر خودمان انداختم. خوشبختانه كاملا اندازه بود. دوباره به چادر برگشتم و به خواب فرو رفتم. ساعت **5** مجددا بيدار شدم و از چادر بيرون رفتم. همه خواب بودند. باران هنو نم نم مي باريد. ارتفاعات را كاملا مه گرفته بود. منطقه زواردشت و الموت نيز كاملا در زير مه پنهان شده بود. تصمصم گرفتم تا بهتر شدن هوا اندكي صبر كنم. ساعت **5:45** دوباره بيدار شدم و مشغول جمع كردن كيسه خواب و ساير وسايلم شدم. در همين لحظه صداي يكي از بچه ها را شنيدم كه فكر مي كرد هنوز خواب هستم. از چادر بيرون رفتم و گفتم همه تا ساعت **7** آماده باشند.

كم كم همه بيدار شدند و مشغول جمع كردن كوله ها و خوردن صبحانه شدند. ساعت **7** كه شد هنوز عده اي از بچه ها صبحانه شان را تمام نكرده بودند. با اصرار بچه ها قرار شد همگي ساعت **7:30** آماده حركت باشند. نيم ساعت ديگر هم گذشت ولي هنوز عده اي حاضر نشده بودند. بنابراين سرپرست و عده اي از بچه ها جلوتر راه افتادند تا بقيه هم برند البته **4** نفر از بچه ها در محل كمپ ماندند. (**3**خانم و **1** آقا). براي رسيدن به يک مسير بهتر شيب تندي را از محل گوسفند سرا به سمت بالا پيموديم. و از پاكوب نيز بالاتر رفتيم تا به يال رسيديم. ادامه مسير با شيب بسيار ملايمي همراه بود. در همين حال

بچه ها دسته جمعي آواز مي خواندند. و من خوشحال بودم که همه سرحال هستند. بعد از عبور از چند پستي و بلندي به گردنه اصلي خشچال رسيديم. قبل از رسيدن به اين محل چند تيم ديگر را در راه ديديم که شب را بر روي گردنه مانده بودند و صبح به قله رفته بودند و حالا در حال بازگشت بودند. روي گردنه کانتينري هم بود که قبلا محل استراحت معدن کاران بوده ولي حالا کوهنوردان از آن استفاده مي کنند. اتاقکي با محفظه فلزي و امکاناتي مانند **2** تخت و يک بخاري نفتي. هوا نسبتا آرام بود ولي قله کاملا در مه فرو رفته بود. براي سرعت بخشيدن به حرکت **3** نفر از بچه ها روي گردنه ماندند. که قرار شد پس از نيم ساعت استراحت برگردند. بقيه تيم به سمت قله حرکت کرد. خوشبختانه آنجا يکي از کوهنوردان باقي مسير را کاملا برايمان توضيح داد. بعد از حرکت از روي گردنه آرام آرام مه غليظتر مي شد. و به سرماي هوا نيز افزوده مي شد. با احتياط از چندين يخچال عبور کرديم تا به قسمت سنگي زير قله رسيديم. به علت مه بسيار غليظ پيدا کردن مناسب ترين راه ميسر نبود و فقط به سمت بالا ادامه مسير مي داديم. باد تندي هم وزيدن گرفت و به سرماي هوا و دشواري حرکت افزود. خوشبختانه با صداي يکي از بچه ها که زودتر به قله رسيده و قسمتي از راه را بازگشته بود دانستيم که تا چند دقيقه ديگر روي قله خواهيم بود. بنابراين با انرژي بيشتر حرکت کرديم. و نهايتا آخرين نفرات گروه ساعت **12:30** روي قله بودند. به علت وزش شديد باد توقف روي قله امکانپذير نبود. ناگزير با گرفتن يک عکس به سرعت به سمت پايين به راه افتاديم. پايين آمدن از قسمت سنگي با وجود وزش شديد باد به کندي صورت مي گرفت. از آنجا که از ساعت **10** به بعد استراحتي نداشتيم در پناه يک سنگ به مدت **10** دقيقه توقف نموديم. تا از خوردن نسکافه داغ که يکي از بچه ها آورده بود لذت برده اندکي گرم شويم. البته ميوه آب ميوه بيسکويت و ... هم موجود بود. به علت سردي هوا توقف بيش از اين ممکن نبود. با سرعت به سمت په پايين حرکت کرديم. هنوز به گردنه نرسيده بوديم که اولين صداي رعدو برق را شنيديم. به سرعتمان افزوديم بر روي گردنه اندکي استراحت کرده و مجددا راه بازگشت را ادامه داديم. از روي گردنه جاده اي هم وجود دارد که بسياري از کوهنوردان از طريق آن به گردنه مي روند. به علت پرهيز از خطر رعد و برق و همچنين دستيابي به چشمه آب از روي گردنه ادامه مسير نداده به قسمت هاي مياني تغيير مسير داديم. چشمه هايي در اين قسمت ها وجود دارد که برخي از آن ها لوله دارند و برخي آب برفچال هستند که تا مرداد خشک مي شوند. هنوز چند قدمي از کنار چشمه ها دور نشده بوديم که رعد و برق هاي پي در پي و رگبار و تگرگ شروع شد ما را غافلگير کرد. از اين به بعد تقريبا مي دويديم. از آنجا که از پاکوب اصلي برگشته بوديم(در هنگام صعود بالاتر از پاکوب اصلي حرکت مي کرديم که مسير بهتري به نظر مي رسد.) بايد يک قسمت سنگي را رد مي کرديم که درست در هنگام عبور از اين قسمت بارش تگرگ بسيار شديد نيز به ساير مشکلات افزود. با هر سختي در حدود ساعت **3:40** به محل گوسفند سرا رسيديم.(البته خيس خيس).

با وجود بارش شديد باران تا نيم ساعت بعد کمپ کاملا جمع شده بود و ساعت **4:10** همگي به سمت زواردشت به راه افتاديم. بقيه مسير در زير باران و با سرعت بالا طي شد. تا رسيدن به باغ هاي زواردشت باران همچنان مي باريد. تازه به زواردشت وارد مي شديم که با کنار رفتن ابرها آفتاب شد و گرماي لذت بخشي به ما بخشيد. چند نفر از بچه ها عقب مانده بودند و مجبور شديم حدود **15** دقيقه براي آن ها منتظر شويم. پس از رسيدن آن ها به آرامي مسير را ادامه داديم تا اينکه وارد ده شديم. و با خوشامد گويي برخي از اهالي روبرو شديم. با رسيدن به جاده ميني بوس را ديديم که منتظر ما بود. (البته شب قبل راننده با من تماس گرفته بود و گفته بود که ماشين را تعمير کرده و به دنبال ما مي آيد). اما راننده

در كنار مينى بوس نبود. پس ازچند دقيقه انتظار در ساعت**5:50**تصميم گرفتيم براي خوردن ناهار به كنار درياچه برويم. تا **6:30** بچه ها ناهار خوردند و لباس هاي خيس خود را عوض كردند. خوشبختانه در همين هنگام راننده را هم ديديم و قرار شد مينى بوس را جلوتر بياورد تا سوار شويم. با رسيدن مينى بوس و چيدن كوله ها ساعت **6:45** حركت كرديم. با رسيدن مينى بوس به گردنه نماي قلل خشچال و سيالان از دور ديده مي شد و بچه ها خوشحال از صعود به قله اين مناظر چشم نواز را نظاره مي كردند. ساعت **10** شب به قزوين رسيديم و يک هندوانه **12** كيلويي خريديم. دوستاني كه خوابيده بودند كم كم بيدار شدند. كمي جلوتر از قزوين براي خوردن هندوانه توقف كردم و از ماشين پياده شديم. هندوانه شيرين و آبدار بود. با وجود خستگي ما هندوانه خيلي مزه داد. ساعت **12:20** به ترمينال غرب رسيديم. و برنامه به خوبي و خوشي به پايان رسيد.

اسما ماپار